

**کابوس زنی که در وان حمام
خانه من مرده بود**



سرشناسه: سلیمانی، پژند، ۱۳۶۰ -

عنوان و نام پدیدآور: کابوس زنی که دروان حمام خانۀ من مرده بود/ پژند سلیمانی.

مشخصات نشر: تهران: هیلا، ۱۴۰۲.

مشخصات ظاهری: ۱۵۱ ص.

شابک: ۶-۴۰-۶۶۶۲-۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

موضوع: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴

موضوع: Persian fiction -- 20th century

رده‌بندی کنگره: PIR ۸۰۹۸

رده‌بندی دیویی: ۸ فا ۳/۶۲

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۲۳۱۰۱۳

**کابوس زنی که در وان حمام
خانه من مرده بود**

پژند سلیمانی

انتشارات هیلا
تهران، ۱۴۰۲



تهران، خیابان انقلاب، خیابان منبری جاوید،
کوچه مبین، شماره ۴، تلفن ۵۲ ۵۸ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات ققنوس

* * *

پژند سلیمانی

کابوس زنی که در وان حمام

خانه من مرده بود

چاپ اول

۲۷۵ نسخه

۱۴۰۲

چاپ پاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۶ - ۴۰ - ۶۶۶۲ - ۶۲۲ - ۹۷۸

ISBN: 978- 622 - 6662 - 40 - 6

www.hilla.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۹۰۰۰۰ تومان

«زندگی قصه‌ای است که ابلهی تعریف می‌کند،
پر از خشم و هیاهو ولی برای هیچ...»

ویلیام شکسپیر، مکبث،
پرده چهارم، صحنه اول

فهرست

کات اول.....	۹
شاید همان روز.....	۱۳
همان روز یا شاید فردایش.....	۳۳
روز قبلش یا خیلی قبل تر.....	۵۹
شاید چند سال بعد.....	۶۹
احتمالاً چند روز بعد.....	۸۱
روز قبل از روز قبل.....	۸۹
روز بعد یا قبلش.....	۱۰۱
بعد از یک قبل.....	۱۱۳
یک روز دیگر.....	۱۲۷
روز بعد از یک قبل.....	۱۳۳
کات آخر.....	۱۴۷

کات اول

هرچه را نوشته‌ام پاک می‌کنم و می‌نویسم:

«صدای سگ است یا حیوانی دیگر. اما از زوزه‌های منقطعش می‌توانم بفهمم دارد درد می‌کشد. گاهی سگ را تنها هم که بگذاری همین‌طوری زوزه می‌کشد. ریز و جیغ‌مانند. انگار کسی دارد بلایی سر آن دُم بدبخت و آویزش می‌آورد یا قبل‌تر کسی از روی تنش با لاستیک البرزپهن بانوار سفید رد شده. انگار کسی دورتادور پوزه‌اش طناب زرد و سبز که پلاستیک‌های تیزتیز از کناره‌هایش زده بیرون بسته باشد و پشت ماشین کشیده باشدش. انگار گرسنه باشد. گرسنه باشد. تشنه باشد. نان نداشته باشد بخورد. حتی یک تکه کپک‌زده که میان دندان‌هاش بچود، خیس کند، نگه دارد و بعد ببلعد. یا از خشکی دهان مدام زبانش را روی پوزه زخمی‌اش بمالد، کلافه دم بچرخاند و زوزه بکشد. جیغ‌های تند و سریع و پشت هم از دهانش بریزد بیرون.»

پاک نمی‌کنم. می‌گذارم باشد. سگ که بد نیست. زوزه و ناله و درد هم شروع خوبی است برای یک فیلم. قرار نیست حرف از آزار حیوانات و

سگ‌گریزی وسط بیاید که بخواهم پاکش کنم. کسی از شهرداری و جمع کردن و کشتن سگ‌ها حرفی نزده. زده؟ دوباره می‌خوانم. نزده. پس همین خوب است. می‌گذارم باشد.

نور چراغ مطالعه روبه‌رویم شبیه نورپردازی صحنه است، صحنه فیلمبرداری. جان می‌دهد برای این‌که یکی از شخصیت‌های داستاتم از توی صفحات بیرون بیاید و زیر نور دیالوگ‌هایش را بخواند. اما من که همه را پاک کرده‌ام. اصلاً سگ را می‌گذارم جای یکی از شخصیت‌ها. توی قسمت توضیحش هم می‌نویسم: «یک سگ از هر نژاد و با هر قیافه. دم هم نداشت، نداشت.»

توی ذهنم فیلم را می‌بینم. سگ می‌پرد بیرون و سعی می‌کند با پوزه بسته و زخمی‌اش حرفی بزند. نمی‌تواند. سعی می‌کند طناب پلاستیکی و تیزتیز را از پوزه‌اش جدا کند. نمی‌تواند. خون از دو طرف دهانش می‌ریزد پایین اما طناب چسبیده سر جاش. نمی‌تواند. نمی‌تواند. صدای ناله جیغ ماندنش از میان پوزه بسته‌اش شنیده می‌شود. انگار بگوید کات.

کات،

نور،

صدا،

تصویر،

حرکت.

مهناز توی اتاق کناری خواب است، یا دست‌کم من این‌طور خیال می‌کنم. من روی صندلی میز تحریرم میان ردیف کتاب‌هایم نشسته‌ام و زل زده‌ام به صفحه سفید. پیام واتساپ کارگردان را دوباره چک می‌کنم. بله. دخلم آمده. اگر تا فردا نتوانم این فیلمنامه کوفتی را تمام کنم، باید دوباره برگردم سراغ اسنپ. مهناز می‌گوید: «نمی‌میری که.» نمی‌میرم که. اما من به داستان‌هایی فکر می‌کنم که دارند توی ذهنم می‌میرند و این زن عین خیالش نیست. می‌گویم: «عین خیالت نیست.»

می نویسم: «عین خیالش نیست.»

چیزهایی توی ذهنم می چرخند، اما نمی دانم چطور می خواهم این همه خیال را به هم چفت و بست بدهم. یک عالم تصویر دارم اما قصه هیچی. ایده دارم اما شخصیت هیچی. یک سگ پوزه بسته که نشد شخصیت. بلند می شوم می روم دم پنجره. زنی با لباس و موهایی سفید، زنی سیاه سفید، انگار که از توی فیلم های قدیمی آمده باشد، از در حیاط بیرون می رود. کتم را برمی دارم و می دوم دنبالش توی حیاط. در حیاط باز است. سرک می کشم توی کوچه. از زن خبری نیست. احتمالاً زن طبقه بالایی بوده. کلید نیاورده ام و نمی توانم نصفه شب بدون این که به مهناز بگویم از خانه بزنم بیرون. برمی گردم. نگاهم می افتد به پنجره طبقه بالا. حس می کنم زن طبقه بالایی از جلو پرده کنار می رود. یا شاید فقط زنی شبیه اوست با موهای سفید و بلند. می روم توی واحد خودمان. دوباره یکر است برمی گردم توی اتاق، پشت میزم. بعید می دانم با این چیزهای چسکی بتوانم چیزی درست حسابی بنویسم. اما شروع می کنم. دکمه ها را بدون آن که نگاه کنم فشار می دهم. داستان است که دارد مرا می نویسد یا من دارم این دری وری ها را ردیف می کنم؟ باید خوب بنویسم. باید ثابت کنم دانشجوی اخراجی هم بلد است خوب فیلمنامه بنویسد. خوب فیلم بسازد. خوب فیلم بشود. خوب فیلم بکند.

خسته شده ام. دلم می خواهد به چشم هام استراحت بدهم. پلک هام را آرام روی هم می گذارم و سرم را به آرنجم تکیه می دهم. با خودم می گویم نیازی به این همه جزئیات نیست. پاکش می کنم و می نویسم: «چشم هام را باز می کنم.»

لابد خوابم می برد.

کات،

صدا،

تصویر؟

حرکت؟

خوابِ آدم بزرگ و چاقی را می بینم که گوشت های روی تنش از خطوط تنگ روی لباسش بیرون زده. توی خواب هم به این فکر می کنم که کاش می توانستم از پشت میز بلند شوم و بروم روی تخت، کنار مهناز بخوابم. دست دراز می کنم سمت مهناز... دستم می خورد به بدن گوشتالوی مرد. برمی گردد سمتم. می گوید: «چییه؟ می خوای دخل من رو هم بیاری؟ همون طور که دخل خواهرم رو...»

خواهرش کدام خری بود؟ خواب است دیگر. توی خواب فکر می کنم خواهرش کدام خری است؟ می خواهم بلند شوم که خودش را می اندازد رویم. نمی توانم نفس بکشم. می گوید سه ضربه و تمام... می کوبد روی سینه ام. یک. دو. سه.

این جاهای داستان باید صدای سگ بیاید یا یک حیوان دیگر. بیچند توی یک کوچه خلوت. سایه اش هم بیفتد روی دیوار. سایه سگ یا یک حیوان دیگر که مدام جیغ می کشد. جیغ های کوتاه و پشت سرهم.

باکات دوم شروع می کنم.

دری وری می نویسم.

پاک می کنم.

شاید همان روز

انگار کسی توی خواب و خیالم می‌گوید کات و من از خواب می‌پریم. چشم باز می‌کنم روی سقف کبود خانه. تَرَک بالای سرم شبیه یک صورتک پیر است. تصویری آشنا که یادم نمی‌آید کجا دیده‌ام. لب‌های صورتک بیش از حد از هم باز شده‌اند و می‌توانم از لای ترک‌ها آجرهای سقف را ببینم. خط‌خط‌اند. مثل دو ردیف دندان موش‌خورده آن صورتک. یا شبیه چند تا کوک درشت کرم‌رنگ که دوخته باشند دورتادور دهان گشاد و کج و کوله‌اش.

هول‌هولکی بلند می‌شوم. نگاه می‌اندازم به کنارم. تنهای تنهام. صدا می‌زنم: «مهناز...»

گوش‌هام را تیز می‌کنم. هیچ صدایی توی گوش‌هام ریخته نمی‌شود. نیم‌خیز می‌شوم و دوباره با صدای بلند می‌گویم: «مهناز...» صدای سکوت بیشتر از هر چیز دیگری توی گوشم زنگ می‌زند. تیز است. برنده. می‌ترسم ترتیب گوشم را بدهد. بلند می‌شوم و توی آشپزخانه و پذیرایی نگاهی می‌اندازم. نه. برنگشته. معلوم نیست کجا غییش زده.

نباید به صبحم گند بزنم. هر کجا باشد حتماً تا ظهر سروکله‌اش پیدا می‌شود. ترتیب گوشت، ناهار و خانه را می‌دهد. دفعه اولش که نیست. هست؟ نه. چند بار دیگر همین‌طور غیبت زده و بعد انگارانه انگار. برگشته نشسته همین‌جا و ساییده و رفت و روب کرده و لبه سوراخ‌های پیراهنم را با کوک‌های درشت آبی به هم دوخته. همه خشتک‌هایم را که تار و پودش بیرون افتاده رفو کرده. من را ضبط و ربط کرده و بعد رفته به کارهای خودش رسیده. به همان ادا درآوردن‌هاش.

همه چیز توی اتاق به هم ریخته. ترک‌های در و دیوار بیشتر از همیشه به چشم می‌آیند و دلم را می‌زنند. می‌روم توی آشپزخانه. نه از جای داغ خبری هست و نه از نان و پنیر روی میز. در یخچال را باز می‌کنم. مثل کون بچه پاک پاک است. انگار نه یک روز بلکه هزار سال است این خانه رنگ و روی مهناز را به خودش ندیده. یک تکه نان افتاده روی زمین، درست زیر سبد سیب‌زمینی پیازها که الان خالی است. برش می‌دارم. پودر آبی و خاکستری و سبز رویش را گرفته. رنگی میان رنگ چشم‌های من و مهناز. اگر بچه‌دار می‌شدیم حتماً چشم‌هاش همین رنگی می‌شد. دست می‌کشم روی پودر سبز و آبی و خاکستری. نرم است. می‌ریزد پایین. تمام سطح تکه نان خشک‌شده را پوشانده. اما هنوز می‌توان تشخیص داد نان است. پس می‌شود خوردش.

مهناز می‌گفت: «هرچی تموم بشه، یه جوری گندش درمی‌آد که هر خری می‌فهمه تموم شده.»

وقتی من خر نمی‌فهمم کار این نان تمام است یعنی نیست. یعنی می‌شود خوردش.

خرت‌خرت‌کنان می‌روم و لو می‌شوم روی مبل جلو تلویزیون. نگاهی می‌اندازم به گوشی‌ام که هیچ‌وقت ول‌کن نیست و هیچ قبرستانی نمی‌رود چند روزی نبینمش. چند نفری بهم زنگ زده‌اند. همه‌شان شماره‌های

ناشناس اند. جز مهناز همه ناشناس اند. احتمالاً از آن مسافرهایی هستند که با ساکت و آرام بودنم حال کرده اند و خواسته اند دوباره بهم زنگ بزنند که بی سروصدا بروم از جایی برشان دارم و این ور و آن ور برسانمشان. یک تکه نانِ گیر کرده لای دندانم را با انگشت می کشم وسط دهانم و قورتش می دهم. اپلیکیشن سفر را باز می کنم. اگر همین الان روشنش کنم قفلی می زند روی من، مدام برایم مسافر دست و پا کند و جیغ و داد راه می اندازد. تلویزیون را روشن می کنم. فیلم را می زنم از اول. وقتی قرار نیست ازش خلاص شوم، بد نیست هر روز از اولش ببینم. اول اولش هم نشد عیبی ندارد. آن قدر روانی را دیده ام که حفظ حفظم. هر صحنه اش را بگذارند جلوم، می دانم قبلش چه بوده و بعدش چه می شود. فیلم از جایی روی صفحه تلویزیون می آید که بازیگر زن توی جاده رانندگی می کند. جاده تاریک و بارانی. کاش می زد کنار و من می رفتم دنبالش. آن وقت می توانستیم دوتایی برویم توی آن متل قدیمی که شک ندارم بوی ماندگی می دهد. بوی نا. بوی زیر بغلم توی دماغم می زند. باید دوشی بگیرم و لباسی عوض کنم. اگر بخوام اپلیکیشن را راه بیندازم باید تروتمیز باشم. ملت گناه که نکرده اند. کرمم می گیرد سرعت عملم را بسنجم. اپلیکیشن را روشن می کنم و می دوم سمت حمام. می توانم ظرف پنج دقیقه آماده شوم و بروم سر وقت اولین مسافر روز. در حمام را باز می کنم و می روم تو. قبل از آن که چراغ را روشن کنم، حجم صدایی عجیب می ریزد توی گوشم. صدای حرف زدن آدم ها توی یک تونل تاریک. صدای جیغ یک زن وقت حرکت که محل اوج صداس مدام از سر تا ته تونل جابه جا می شود. یک ماشین می رود تا ته تونل و دنده عقب می گیرد تا سر تونل. انگار توی تونل کردستان گیر افتاده باشد و زن هم توی ماشین بسته شده باشد و جیغ بکشد. صدا بیشتر و واضح تر از همیشه است. صدای زنی که انگار التماس می کند. اگر برای مهناز تعریف

کنم، لابد شیشه درآبی قرص هام را می دهد دستم و با چشم هاش بهم می گوید بخور. حرف نمی زند. اما صداش همیشه می پیچد. کاش می دانستم الآن کجاست. مهناز! مهناز! فکر می کنم صدای خودم است که می شنوم. یا همان صداهایی است که گهگاهی توی سرم وِر می زند.

چراغ را روشن می کنم.

خشکم می زند.

رعشه می افتد به جانم.

باورم نمی شود. کسی وسط حمام افتاده. تن و صورتش رو به زمین است اما می توانم بفهمم که زن است. از فرم بدنش و یک لنگه کفش سبزی پاشنه بلندی که پایش است. پاهایش کج و کوله مانده اند. دست هایش مثل پراتنز دور سرش را گرفته اند. انگار بخواهند بگویند چیز مهمی توی آن سر می گذرد یا می گذشته. نمی دانم باید چه کار کنم. اگر می شد با کسی حرف بزنم... نمی شود. صدای زن یا مردی را می شنوم که توی سرم می پیچد و می گوید ترس ندارد که. بار اولت نیست که. زیر لب تندتند چند بار می گویم بار اولم نیست که. بار اولم نیست که. ترس ندارد که.

خانم اسدی را هم من پیدا کردم. خودم. وقتی جلوتر از صف دویدم توی کتابخانه دیدمش. جیغ نکشیدم. من که دختر نیستم. خانم اسدی می گفت پسر که شلوغ نمی کند، جیغ نمی زند. خانم اسدی می گفت حتی اگر بچه ی تیم هم نبودیم، زمین هم به آسمان برسد نباید جیغ بزنیم. می گفت آدم ها از جیغ خسته می شوند. راست می گفت. ترس ندارد که. پسر که نباید برسد. می روم جلو. بدون مکث. از شانه برش می گردانم. نفسم را نگه می دارم عق نزنم. صورت ندارد. له له شده. انگار با پتکی چیزی کوبیده باشند روی صورتش یا با بولدوز از رویش رد شده باشند، شاید هم با چرخ پت و پهن ماشین. کبود است. سیاه. آبی. اما از خون خبری نیست. هیچی. هیچ خونی هیچ کجای حمام نریخته. احتمالاً جایی

دیگر پدرش را درآورده‌اند و بعد آورده‌اند انداخته‌اندش کف حمام خانه من. ولی چرا من؟ به خانم اسدی هم همین را گفتم، چرا من؟
گفت: «تو می‌تونی جمع و جورش کنی.»

گوش‌هام را تیز می‌کنم. این بار صدای زن می‌پیچد: «تو عرضه داری من رو جیغ و جور کنی.» منظورش همان جمع و جور است. این آدم‌های توی سرم فقط یک چیزی شنیده‌اند. بلد نیستند سگ‌پدرها. این صداها‌ی زندانی شده توی سرم درمی‌وری می‌گویند. کاش یک روز که افتاده‌ام کف حمام، کوتوله‌های کوچکی را که لخ‌لخ‌کنان از توی سرم بیرون می‌خزند ببینم و با گوش‌هایم ازشان عکس ببندازم.

لابد یک نفر من را پیدا کرده، فهمیده راننده‌ام و خواسته اذیتم کند. آخر راننده که اذیت کردن ندارد. دارد؟ نکند همان دختر دیشبی باشد؟ همان که توی قیطره جنوبی سوارش کردم. زیر آن باران سگی. نه! تا آن‌جا که یادم است، او این قد و بالا را نداشت و این لباس تنش نبود. به این درشتی نبود. دختر ریزه‌میزه لاغری بود. این یکی حسابی گوشت تنش را گرفته و پروار است. باکت دامن سبزآبی. لابد تمام خیابان‌ها را زیر پا گذاشته تا توانسته کفشی ست لباسش پیدا کند. دست‌هاش همان‌طور پرانتزی بالای سرش خشک شده‌اند. شبیه عروسکی قدیمی که دست‌هایش را رو به بالا چرخانده باشند و یادشان رفته باشد بیاورند پایین. جای مهری انگشت اشاره‌اش را آبی کرده. می‌توانم خطوط انگشت جوهری‌اش را ببینم که توی چشمم بزرگ و بزرگ‌تر می‌شوند و کل حمام را می‌گیرند.

طلاق گرفته، حساب بانکی باز کرده یا توی انتخاباتی چیزی شرکت کرده؟ توی سرم کسی دارد جیغ می‌کشد. جیغ بلند و طولانی. در سرم کسی دارد توی یک تونل تاریک می‌رود و می‌آید. از ته تونل تا سر تونل. لابد دیشب بد خوابیده‌ام که این قدر صدا توی سرم می‌پیچد. یا صدای این عق تمام‌نشدنی توی گلویم... چرا یادم نیست. لابد... لابد...

صدای زن از توی گوشی بیرون می‌ریزد. «مسافر دارید... مسافر دارید... مسافر دارید... مسافر...» می‌پریم بیرون. در حمام را می‌بندم. گوشی را برمی‌دارم. اپلیکیشن برایم مسافر جور کرده. هول و ولا افتاده به جانم. نمی‌دانم چرا قبولش می‌کنم. با وجود یک جنازه وسط حمامم که معلوم نیست آدمیزاد است یا موجود دیگری که لباس آدمیزاد تنش کرده‌اند نمی‌توانم دوش بگیرم. می‌روم می‌ایستم دم در. باید یک فکری بکنم برایش، اما موقع رانندگی فکرم بهتر کار می‌کند. همان‌طوری چرک و چپیل می‌روم سراغ کمدم. بلوزم را درمی‌آورم. بوی گند می‌دهد. یک ردیف انواع پیراهن آبی افتاده کف کمدم. همه چروک. این مهناز چقدر بی‌فکر است. کاش لااقل من که بیرون می‌روم بیاید مثل همیشه ترتیب همه‌چیز را بدهد. همه‌جا را جمع‌وجور کند. اصلاً خودش جنازه را ببرد یک جایی سربه‌نیست کند و وقتی من برمی‌گردم انگار نه خانی آمده نه خانی رفته. خانم اسدی می‌گفت: «خیالت جمع... خیالت جور... انگار نه خانی اوامده، نه خانی رفته...» در را قفل می‌کرد پشت سرش و می‌آمد توی کتابخانه. نه خانی آمده... نه خانی رفته. عالی می‌شود این‌طوری. همه‌جا ترو تمیز. مثل کتابخانه که آخر هفته‌ها هیچ‌کس جز خانم اسدی درش را باز نمی‌کرد. هیچ‌کس پایش را آن‌جا نمی‌گذاشت جز خانم اسدی... و... من.

دکمه‌هایم را می‌بندم و توی آینه دستی به موهام می‌کشم. انگار صد سال از دیروزی که خودم را توی آینه دیدم و نمی‌دانم کی است گذشته. یاد دختر دیشبی می‌افتم. هیچ‌وقت هیچ دختری جز مهناز نتوانسته این‌طور توی مغزم بماند. سفر را قبول می‌کنم و می‌پریم در ماشین را باز می‌کنم. بسته‌ای از توی ماشین بیرون می‌افتد. انگار لای در مانده بوده. یک جفت کفش توی یک کیسه. نگاه می‌کنم به پنجره‌های همسایه‌ها. پرده طبقه بالایی تکان می‌خورد. لابد چند دقیقه قبل، آن موهای نرم و سفیدش داشته لای پنجره تکان می‌خورده و چشم‌های آب‌مرواریدی‌اش

داشته دودو می زده و می لرزیده که از کار من سر دربیآورد. سریع سوار می شوم و کیسه را پرت می کنم روی صندلی عقب.

در را قفل می کنم و ماشین را از پارک درمی آورم. صدای زن توی گوشی شروع می کند: «بزن به چاک جعهده...»

بعد از این که برگشتم باید سری به خانم طبقه بالایی بزنم. بگویم شتری چیزی دیده ندیده. نه خانی آمده... نه... الکی نگرانم. آن بدبخت تا دم پاش را هم نمی بیند چه برسد به آن فاصله زیاد که با من داشت.

مسیر مسافر را روی نقشه گوشی ام باز می کنم. همه اش قرمز. عروسی پدرشان است. باز این مردم راه افتاده اند توی خیابان سگ پدرها. صدای زن توی گوشی می پیچد: «به چپ بپیچید.» می افتم توی اتوبان باقری. حالا چه کرمی است که وسط این هاگیر و اگیر مسافر قبول کرده ام نمی دانم. اگر خیابان ها قفل نشوند، در حالت عادی تا نارمک هفت دقیقه راه است. کاش لغو سفر می زد. کاش لغو سفر می زدم.

اگر جنازه توی حمام بو بگیرد نمی دانم باید چه خاکی توی سرم بریزم. بار اولم که نیست. خانم اسدی را که پیدا کردند قشنگ بو گرفته بود. جانور گذاشته بود. کرم گذاشته بود. کرم های درشت و سفید سیاه. معلوم نبود چند وقت مرده بود که آن طوری شده بود. آخر کسی از هفته قبل نرفته بود توی کتابخانه. من هم اگر صدایش را نمی شنیدم نمی رفتم. صدایش را شنیدم یا صداهای توی سرم گفتند بروم سروقتش. اما این یکی هیچ چیزش به هیچ جنازه ای نرفته. بار اولم که نیست. نمی دانم بار چندم است اما می دانم بار اولم نیست. اگر مهناز بود می توانستم ازش بپرسم. او بهتر این جور چیزها را یادش می ماند. او بهتر همه چیز را به یاد می آورد و یاد من می اندازد. کاش برای مهناز گوشی ای چیزی خریده بودم. آن وقت الآن می توانستم بهش زنگ بزنم و توی گوشی داد بزنم: «کدوم گوری بودی دیشب؟» هر بار همین را به خودم می گویم، اما باز که برمی گردد یادم

می‌رود. از بس هزار جور فکر و صدا توی سرم داد می‌زند، نمی‌توانم فقط به یک چیز فکر کنم. فقط به مهناز. نمی‌شود که. می‌دانم نمی‌شود که.

می‌گویم: «نمی‌شه که.»

دوربرگردان باقری را که دور می‌زنم می‌دانم تا چند دقیقه بعد در لوکیشن خواهم بود. مسافر بهم زنگ می‌زند. برمی‌دارم. صدای مردی توی گوشی می‌پیچد. حوصله آدم زُمخت را ندارم ولی چه می‌شود کرد. من که نمی‌توانم آدم‌ها را انتخاب کنم. انتخاب کار من نیست. توی هر چیز خوب باشم توی انتخابات خرابم. اگر مهناز بود می‌گفت: «کلاً خرابی!»

صدای کلفت مرد مسافر توی گوشم نمی‌رود. بیرون می‌ماند و توی ماشین، تکه‌تکه، مثل مکعب‌های بزرگ پخش می‌شود. می‌توانم برشان دارم و از شیشه پریشان کنم بیرون. می‌گوید: «اگه دیر می‌رسین لغو کنم.» کاش لغو کند و خلاص.

اما می‌گویم: «زود می‌رسم.» می‌دانم زودتر از پنج دقیقه به هیچ قبرستانی نمی‌رسم. این چیزها را از حفظم. اما می‌گویم: «تا دو دقیقه دیگه.» بار اولم که نیست. هزار بار از این دروغ‌ها گفته‌ام. هزار تا مسافر را همین‌طوری خر کرده‌ام.

چند تا راه توی ذهنم می‌نویسم و بلندبلند به‌شان فکر می‌کنم. می‌گویم: «می‌شه تکه‌تکه‌ش کرد و ریخت توی یک گونی و گذاشت پشت ماشین.»

به لباس خانم اسدی فکر می‌کنم و موهاش که کشیده شده بودند کف اتاق، روی موکت‌های آبی.

آقای پلیس بالای جنازه اسدی دو دور زد و رفت تا ته اتاق و آمد سر اتاق و گفت: «این که به فکر هر الاغی می‌رسه.»

دوباره بلندبلند می‌گویم: «می‌شه کشیدش تا جایی مثلاً تا توی راهروی ساختمان. بعدش هم می‌گم کار من نبوده.»

آقای پلیس گفت: «بهترین راه این بود که بری اداره پلیس همه چیز رو بگی.» خندید. صداش تیز بود. قشنگ یادم است. تیز و برنده.

هر الاغی می داند که این هم کار من نیست. بروم پیش پلیس اولین کسی که می گیرند و می اندازند هلفلدونی خود منم.

آقای پلیس گفت: «اونی رو که جنازه رو پیدا کرده بیارین.» و دوباره رفت ته اتاق و آمد سر. من که از زیر در همه چیز را می دیدم سریع ایستادم و وانمود کردم هیچی نشنیده‌ام. خودم را زدم به خیریت. رفتم تو. ایستادم همان جا، وسط اتاق. چند دور رفت و آمد.

«صدای جیغ شنیدم... جیغ زد. من فکر کردم صدای اون پرنده بزرگه از توی حیاطه. همون پرنده که دو تا از تخم‌هاش از درخت افتاد و شکست. همون که بال‌های بزرگ و کبود داره... بعد؟ دیگه هیچی... تا همین امروز. تا دیدمش به آقا مدیر گفتم.»

آقای پلیس قفلی زده بود روی دست‌هام که قفلشان کرده بودم توی هم. چشم ازشان برنمی داشت. فشارشان می دادم به هم. آن قدر که نوک ناخن‌هام آبی شده بود. آبی روشن. کبود. انگار با همان دست‌های کوچکم راه هرچی خون را بسته بودم.

آقای پلیس گفت: «از خون خبری نیست.» و راست ایستاد روبه‌روم. زنِ توی موبایلم می‌گوید: «به راست بیچید... به راست...» میدان چهل و هفت را بلدم. قبلاً رفته‌ام آن جا. چندین و چند بار. نگاه می‌کنم به شماره‌ها که روی دایره فلزی وسط میدان با رنگ آبی نوشته شده‌اند. آرام دور میدان می‌چرخم و بعد گاز می‌دهم.

صدای زن یا مردی می‌گوید: «اسید.» خیلی مثل توی فیلم‌هاست. مثل آقای پلیس صدای توی سرم را مسخره می‌کنم. خوشم نمی‌آید وقتی این طوری گوشم را قلقلک می‌دهد و حرف به دردخور می‌زند. اسید؟ آخر کدام سگ‌پدري اسید می‌ریزد روی جنازه... بعد چه جور می‌ریزد که

خودش نسوزد؟ حتماً یک قطره اش شتک می زند به پروپاها یا صورت و دست آدم. آن وقت آدم باید چه گلی به سرش بگیرد؟ نمی شود که.

بلند می گویم: «اصلاً می خوام باتلاق پیدا کنم و بندازمش بره پایین. مثل همون فیلم قدیمی با همون هنرپیشه های خوشگلش.» اگر باتلاق پیدا می کردم، می توانستم آن پیراهن آبی یقه آهارای ام را بپوشم. آن وقت می شدم شبیه بازیگر اصلی فیلم سیاه و سفیدی که توی ویدئویمان گیر کرده. روانی.

بیچ گوشتی را انداختم توی دستگاه و گیر دادم بغل فیلم. چند دفعه فشار دادم اما بیرون نیامد. انگار چسبانده بودندش توی دستگاه. الکی دوباره خودش روشن شد. چند تا فوت محکم هم فایده نداشت. صدای جیغ زن از توی اسپیکر تلویزیون ریخت توی گوشم. مرد جنازه را برداشت و انداخت توی ماشین و هر دو را با هم انداخت توی باتلاق.

مهناز از تلویزیون رو گرداند و گفت: «روانی! دیگه همه سی دی می بینن. هنوز بتا ما کس می چوقی؟»

از همکارهای مهناز خوشم نمی آد. سر هر کاری که می رفت، یک کلمه می انداختند توی دهانش. از چوقیدن که افتاده بود توی دهانش بدم می آمد. از لات بازی هایی که تازگی ها درمی آورد. اصلاً به آن چشم های درشت خاکستری نمی آمد. چند باری می خواستم بروم دنبالش. گفت به آن ها نگفته با من است. به آن ها نگفته اصلاً من هستم. توی خیالم همه اش او را می دیدم جلو دوربین. نقش زنی را بازی می کند که مدام می گوید بچوقیم و مدام با آن چشم ها زل می زند به دوربین و لات بازی درمی آورد. زنی که هیچ شباهتی به بازیگر زن فیلم روانی ندارد. الآن هم که غیبش زده. مدام عین فیلم هایش نقش عوض می کند. رنگ عوض می کند. اما برای من همان مهناز است. همان مهناز با چشم های درشت خاکستری.

چشمم می افتد به تابلوی میدان چهل و هفت. صدای زن توی گوشی می گوید: «شما به مقصد رسیده اید.»

مرد نبش کوچه‌ای ایستاده و تکیه داده به تنه تبرخورده درختی. سیگار دود می‌کند. کت و شلوار و بارانی تنش است. عینک آفتابی هم زده. مثل هنرپیشه‌ها. می‌آید دستگیره در جلو را می‌کشد. قفل است. می‌زنم. باز می‌شود. می‌نشیند. می‌گویم: «کجا؟»

گوشی‌ام را برمی‌دارم آدرس بزمن توش. می‌گوید: «خونه تو.»
برمی‌گردم سمتش. عینکش را برمی‌دارد. چشم‌های درشت خاکستری دارد. عین چشم‌های مهناز. می‌گوید: «یعنی نمی‌خوای تکلیف جنازه توی حموم رو مشخص کنی؟»

نمی‌شود که. مگر می‌شود؟ از کجا مرا می‌شناسد؟ از کجا از جنازه خبر دارد؟ تا جایی که یادم می‌آید، اپلیکیشن برایم مسافر جور کرده بود. یعنی اپلیکیشن رفته چرخیده دست یکی را که داستان من را می‌داند گرفته و کرده مسافر من؟ هر کاری می‌کنم داستان این یارو توی ذهنم جور نمی‌شود. یک چیزی غلط است. توی اپلیکیشن می‌گردم. دنبال اسم و مشخصات این یارو. آن‌قدر حواسم پرت بود که هیچ‌کدام را درست ندیدم. جز میدان چهل و هفتش، هیچ چیز دیگری به خاطر ندارم. دست‌هام روی گوشی می‌لرزد.

می‌گوید: «به پشتیبانی گفتم می‌خوام تو من رو برسونی. اون‌ها هم جز تو همه راننده‌ها رو قفل کردن.»

قفل کردند؟ مگر می‌شود؟ دروغ می‌گوید. باید زنگ بزمن پشتیبانی. یک نفر باید باشد که به داد راننده‌ها برسد. باید زنگ بزمن به یکی. کاش برای مهناز گوشی گرفته بودم، آن وقت بهش زنگ می‌زدم و می‌گفتم اگر برنگشته خانه آن ورها آفتابی نشود. باید یک جوری بهش بگویم یک قاتل توی ماشین من است، قاتلی که جنازه‌ای را انداخته توی خانه ما. اصلاً حرف مرا باور نمی‌کنند. شک ندارم برای هر کس این داستان را تعریف کنم می‌گوید یا عقلم پاره‌سنگ برداشته یا دارم برایش داستانی

خیالی تعریف می‌کنم. اصلاً عیبی ندارد. می‌پسچانمش. یک جور تر و فرزی. کاری ندارد که. خودم را می‌زنم به خیریت.

آقای پلیس رفت ته اتاق و ایستاد، جایی دورتر از من که سر اتاق دم در ایستاده بودم، گفت: «خودت رو به خیریت زن. بچه‌ها می‌گفتن خانم اسدی تو رو خیلی دوست داشته. آره؟» چه سؤال مضحکی. سر تکان می‌دهم. آقای پلیس زیرلبی می‌گوید: «معلومه که آره.»

در مقابل آقای پلیس و قفسه‌های بزرگ کتاب که خط‌خط توش کتاب‌ها چیده شده بود خیلی کوچک بودم. آن قدر که توی کمد کوچکی زیر قفسه‌ها، که خانم اسدی آب‌نبات‌های آبی ریز را نگه می‌داشت، راحت جا می‌شدم. وقتی قایم می‌شدم آن تو، می‌توانستم صداها را از پشت در چوبی کمد بشنوم. وقتی خانم اسدی بهم می‌گفت باید توی آن کمد قایم شوم، صدایش بوی چوب می‌گرفت. آرام و نرم می‌ریخت توی گوشم. از پشت در چوبی کمد صداها و کلمه‌ها خرد می‌شدند. نرم می‌شدند. مثل پودر. این طور به یاد می‌آوردم. این طور به یاد می‌آورم.

آقای پلیس گفت: «آخرین بار کی او را دیدی؟» و دور همان جایی که خانم اسدی را پیدا کرده بودم گشت. از جنازه خانم اسدی خبری نبود اما دورتادور همان جایی که پیدایش کرده بودم نوار کشیده بودند. همان طور که افتاده بود. همان طور که دمر با صورت افتاده بود روی موکت پُرزبلند کف اتاق. بدون حتی یک قطره خون. بدون حتی یک لکه. تر و تمیز و مرتب. انگار خوابیده باشد. انگار دراز کشیده باشد و صدایش هنوز از دهان نیمه‌بازش بیرون بریزد و بگوید: «نه خانی اومه... نه خانی...»
صدای کسی از توی حیاط به گوشم رسید. یکی از بچه‌ها در جواب نمی‌دانم چه فریاد زد: «رفته...»

گفتم: «مثل همه از پنچشنبه ندیده‌مش.»

«مگه از همه خبر داری؟»

«همه با همیم.» جویده جویده گفتم: «از پنجشنبه.» انگار همان موقع هزار تا آب نبات آبی درشت گذاشتند گوشه لپم. صدای خودم را جور دیگری شنیدم. صدایم از توی گلویم پرت می شد و پخش می شد توی اتاق. مثل لنگه کفش های ریز. می رفت لای موهای بلند گوش آقای پلیس گیر می کرد.

آقای پلیس گفت: «سگ پدر با این چشم هاش طوری آدم رو نگاه می کنه که انگار از همه چی خبر داره...»

می پیچم توی باقری. بابای آدم توی خیابان های تهران درمی آید. خصوصاً شرق تهران کثافت محض است از ترافیک. این روزها هم دیگر بدتر. تقی به توقی می خورد مردم می ریزند بیرون. کلافه روی فرمان می کوبم. لاستیک دور فرمان را با ناخن نوک می زنم. تقصیر این ها نیست که کسی نمی داند یک جنازه توی حمام خانه ام افتاده. کسی چه می داند چه بدبخت بدشانسی ام من. تقصیر هیچ کس نیست که.

مرد میدان چهل و هفت می گوید: «شرق دیگه جای زندگی نیست. یه وقت بهش می گفتند تهران پاریس.» انگار نه انگار که داریم می رویم جنازه ای را جمع و جور کنیم. می گوید: «باید یه جوری حواسمون رو پرت کنیم.» چیزی را که توی ذهنم می گذرد می شنود. او هم مثل من می شنود. زیرچشمی نگاهش می کنم. عینکش را کجا گذاشته؟ توی دستش که نیست. جلو را نگاه می کنم. توی باقری گیر افتاده ایم و هر دو به تبلیغی نگاه می کنیم که از این سمت اتوبان کشیده شده تا آن سمت. تبلیغ آب نبات. یک زن دارد آب نبات می گذارد توی دهانی که نیست. صورتش هیچی ندارد. از دماغ و دهن و چشم خبری نیست. فرم کله اش را طوری کشیده اند که انگار می خواهد آب نبات توی دستش را ببلعد. دست هایش را کشیده اند، ترو تمیز هم کشیده اند. با ناخن های بدون لاک و بی رنگ.

صورت آبی اش زیر سایه کلاه به سیاهی می‌زند. شکل آب‌نبات پیچ‌پیچی است. نقاشی است یا عکس؟ چند تا عکس هم از کنار نقاشی یا عکس بدون صورت زن آویزان مانده. مردم صورتشان را تکه‌تکه کرده‌اند. تکه‌تکه... هیچی از شان معلوم نیست. درست مثل جنازه کف حمام.

مرد میدان چهل و هفت می‌گوید: «باید اون جنازه رو بندازی توی ماشین...»

«از کجا می‌دونی؟»

«تو یادت نیست، اما من خوب یادمه که با هم انداختیمش اون‌جا...»
حرف الکی می‌زند. من که چیزی یادم نمی‌آید.

می‌گویم: «یادم نیست...»

می‌گوید: «می‌دونم...» و لبخندی یک گوشه لبش را بالا می‌برد؛ انگار که مسخره‌ام کند. نه. دارد مسخره‌ام می‌کند. سگ‌پدر.

می‌گوید: «پشت ماشینت به اندازه‌ی جنازه جا هست...»

«جنازه کیه؟»

«تو همیشه یادت می‌ره. دیروز با هم انداختیمش تو ماشین. اول هنوز نمرده بود. بعدش مرد.»

عین فیلم‌ها. یارو عین شخصیت‌های توی فیلم حرف می‌زند. حتی صدایش هم مثل همان دوبله‌های قدیمی است که کلی هام و هوم توش می‌پیچد. یک جور بلا تکلیف بین فیلم زبان اصلی و دوبله.

دلم می‌خواهد بنشینیم با مرد میدان چهل و هفت فیلم بتاماکسی را که گیر کرده توی ویدئو ببینیم. با هم همان صحنه را مدام عقب بزیم و ببینیم. مدام برویم تا ته و بیاییم از سر ببینیم. آن وقت شاید الهام بگیریم و بتوانیم راه خوبی برای گم‌وگور کردن جنازه گیر بیاوریم. یا شاید بتواند راه خوبی برای سربه‌نیست کردنم... به دلم بد راه نمی‌دهم.

به این فکر می‌کنم که برای چی دخل آن زن بیچاره را آورده. اصلاً

مگر می‌شود دخل زن‌ها را آورد. زن‌ها که این قدر ظریف‌اند و زودی جیغ می‌کشند که نمی‌شود همین طوری به‌شان دست زد، چه برسد به این‌که کشتشان.

می‌گویم: «چرا کشتیمش؟» منکر نمی‌شوم.

چشم‌غره می‌رود. چشم‌های خاکستری‌اش سرخ شده‌اند. زیر لب می‌گوید: «خوبه خودت نوشته‌ای‌ش!» نمی‌فهمم. بلندتر می‌گوید: «ما نکشتیمش. جنازه‌ش رو گذاشته‌ن رو دستمون...» طوری که انگار دارد دیالوگ‌هایش را بلغور می‌کند. راستی چرا چیزی یادم نمی‌آید. نکند راستی راستی روانی شده باشم؟

رسیده‌ایم دم خانه. نمی‌دانم با خانم طبقه بالایی چه کنم. امیدوارم چشم‌چرانی نکند و نیاید پشت پنجره وگرنه باید بروم سروقتش و قشقرقی اساسی به‌پا کنم. نمی‌دانم دارم کار درستی می‌کنم یا نه. اصلاً چرا باید حرف این یارو را باور کنم. اما از کجا می‌دانست وسط حمام خانه من یک جنازه افتاده؟ از کجا می‌دانست... همان‌طور نشسته‌ایم توی ماشین. صدای افکار هیچ‌کدامان به گوش آن یکی نمی‌رسد. دست‌کم من صدایی نمی‌شنوم. دارم نقشه می‌کشم چطور از دست این یارو فرار کنم. می‌توانم او را پیاده کنم و بروم تا انتهای خیابان و دنده عقب بگیرم دوباره بیایم تا دم در خانه، درست جایی که مرد میدان چهل و هفت ایستاده. بار اولم که نیست. پیاده می‌شوم. در را قفل می‌کنم. سگ‌پدر قفلی زده روی من. نگاه از من برنمی‌دارد. با آن چشم‌های درشت و خاکستری‌اش. حالا که کمی خورشید توی هوا جا به‌جا شده و تا وسط آسمان کش آمده، رنگ چشم‌هاش بیشتر به آبی می‌زند تا خاکستری. شبیه چشم‌های خودم.

کلید می‌اندازم توی قفل و در را باز می‌کنم. پشت سرم می‌آید تو. خانم طبقه بالایی پشت پنجره نیست. حتم دارم توقع ندارد این وقت روز

سروکله من توی خانه پیدا شود. راهروی دودزده‌مان را رد می‌کنم و می‌روم توی خانه.

مهناز گفت: «اگه این جا رو تمیز نکنن، باید بگیم بلند می‌شیم.»

«بلند شیم کجا بریم؟»

«مثلاً دارم معروف می‌شم ها. یه بازیگر معروف همچین جایی گیر

نمی‌کنه...»

«گیر کرده‌ای؟»

«بدجور. مثل نوار ویدئوی بتاماکس توی روانی.»

خندیدم و گفتم: «پیچ‌گوشتی بنداز زیرم. بکش بیرون. قول می‌دم

دریام.»

مهناز لب‌هاش را، انگار کوشان زده باشند به هم، نیمه‌باز نگه داشت.

چشم‌های درشت خاکستری‌اش برق می‌زدند و تصویر باتلاق بزرگی

تویشان افتاده بود. فهمیدم خوشحال است. خوشحال‌تر و راضی‌تر از

همیشه. از قبلش. هیچ‌وقت یک جور نیست. همیشه فرق دارد. با همیشه.

با قبلش. قبلش؟

نکند مهناز برگشته باشد؟ خدا خدا می‌کنم نیامده باشد. آن‌وقت

چه جوری باید داستان جنازه را توضیح بدهم؟ داستان این یارو

چشم‌خاکستریه. اگر آمده باشد، لابد همه‌جا را جمع‌وجور و مرتب کرده.

از پشت درگوش می‌کنم. صدایی توی گوشم ریخته نمی‌شود. در را که باز

می‌کنم همان طویله‌ای است که صبح ازش زده‌ام بیرون. پس هنوز مهناز

نیامده. مگر می‌شود. دارد می‌شود یک روز. سابقه ندارد. بار اولش است.

مرد پشت سرم چسبیده و می‌آید تو. هلم می‌دهد جلو به سمت حمام.

انگار که راه را بلد است. معلوم نیست چرا می‌خواسته من را گیر بیندازد.

می‌ترسم بکوبد توی سرم، یا یک چیزی را بزند توی صورتم و بشوم شبیه

همان جنازه‌ای که کف حمام افتاده. بدون صورت و بی‌هویت. می‌گذارم

اول مرد میدان چهل و هفت برود تو. بعد از روی بوفه مجسمه برنزی ای را که نیمه تنه یک مرد و نیمه تنه یک حیوان و حسابی سنگین است برمی دارم. دنبال مرد می روم توی حمام. مرد میدان چهل و هفت خم می شود روی جنازه زن. کمی این ور و آن ورش می کند. سفت و سیخ شده. مثل لش تالاب صدا نمی دهد. مثل مجسمه است. یک تکه خشک شده و چغری. با همان پاهای کجکی. با آن لباس و یک لنگه کفش سبزی. جنازه را دمر می اندازد که دوباره صورتش بچسبد روی زمین. همان طوری که قبلش بود. بعد به م نگاه می کند و می گوید: «دست و پاش رو بگیر.» هنوز چشمش به دست من نیفتاده. هنوز نمی داند می خواهم با مجسمه بگویم توی سرش. با آن قد و بالایی که دارد می ترسم دخلم را بیاورد. می ترسم از پیشش برنیایم. نه. حمله کردن بهش وقتی به ظاهر کاری به من ندارد عاقلانه نیست. باید مجسمه را برگردانم روی بوفه. عقب عقب می روم. دوباره نگاهم می کند و داد می زند: «بگیر سرش رو... کجا می ری؟ بگیر...» صدایش تیز شده. برنده. نه شبیه مکعب های بزرگی که از پشت گوش می شنیدم. معلوم است می خواهد بهم حمله کند. مهلت نمی دهد مجسمه را بگذارم سر جاش یا بگویم توی کله اش. با چیزی که نمی دانم چیست می کوبد توی صورتم. می افتم زمین. چشمم می افتد به ترک روی سقف که شبیه صورتک پیری است که می خندد. با دهانی کج و کوله و کوک خورده. با دو ردیف دندان موش خورده و زرد. شبیه دهان... دهان گشاد صورتک باز می شود و مرا می بلعد. فرومی روم توی دهان صورتک و از کف طبقه بالا بیرون می افتم.

دست می کشم روی سرم. بالای پیشانی ام. درد می پیچد. اما خون نمی آید. بلند می شوم. کجا هستم؟ خیالاتی شده ام. خیالاتی تر از همیشه. من در خانه طبقه بالایی چه می کنم؟ نگاهم می افتد به خانم طبقه بالایی که پشت پنجره ایستاده و به تصویری بیرون پنجره خیره مانده. میخ میخ. قفل

قفل. خیره مانده. پیراهن سفید بلند تنش است و موهاش پیچ خورده تا روی شانهاش. مثل فنرهای سفید. صدای تلویزیون گوشم را پر کرده. صدای اخبار که توش هیچ خبری از شلوغی خیابانها نیست. «انگار نه خانی او مده...»

باید بی سروصدا در را باز کنم و بروم بیرون. باید برگردم توی خانه خودم. قبل از آن که مرد میدان چهل و هفت دربرود و همه تقصیرها بیفتد گردن من. قبل از آن که نفهمم چه بلایی سر جنازه آمده. خوب بدم چطور یقه اش را بگیرم. دفعه اولم... دفعه چندم است؟ صدای توی سرم خفه خون گرفته. خانم طبقه بالایی آرنجش را تکیه داده به لبه پنجره و چشم از بیرون بر نمی دارد. انگار شاهد قتلی است که دارد توی خیابان اتفاق می افتد. یا کسی که دارد جنازه ای را جابه جا می کند. پاورچین پاورچین می روم سمت در. دستگیره در شبیه چیزی است که تا به حال ندیده ام. معلوم نیست از کجا گیر آورده و چسبانده پشت در خانه... چیزی است شبیه یک لنگه کفش. یک لنگه کفش پاشنه بلند که از نوک و پاشنه چسبانده باشندش به چارچوب در. سبزی. هم رنگ همان که پای جنازه بدون صورت بود. خودم را این ور و آن ور می کنم ببینم کجای دستگیره را باید فشار بدهم که در باز شود. کجایش را باید بکشم که بتوانم بپریم بیرون. برمی گردم ببینم زن طبقه بالایی کجاست که می بینم آمده وسط راهرو ایستاده. با یک شات گان. زیر لوستر قدیمی که پر است از تکه شیشه های آبی. انگار هزار تا آب نبات آبی چسبانده باشند به لوستر. دست هایم را می آورم بالا و بهش می گویم: «من همسایه تونم. همسایه طبقه پایینی.»

لبهاش را از هم باز نمی کند. چروک های دور لبش شبیه چند تا کوک بزرگ است که به بدبختی زده باشند دور دهانش و قفلش کرده باشند. یک قدم می آید نزدیکم. عجیب شبیه خانم اسدی شده. اگر خانم اسدی آن